



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۷۲۵

مندیش از آن بُت مسیحایی
تا دل نشود سَقیم^(۱) و سودایی

لاحول کن^(۲) و ره سلامت گیر
مندیش از آن جمال و زیبایی

فرصت ز کجا که تا کنی لاحول؟!
چون نیست ازو دمی شکیبایی

ماهی ز کجا شکبید^(۳) از دریا؟!
یا طوطی روح از شرخایی^(۴)؟!

چون دین نشود مُشَوَّش^(۵) و ایمان
زان زلف مُشَوَّش چلبایی^(۶)

آخگر^(۷) شده دل در آتش رویش
بگرفته عَقول^(۸) باد پیمایی^(۹)

دل با دو جهان چراست بیگانه؟
کز جا برمد صفات بیجایی^(۱۰)

ای تن تو و تره زار این عالم
چون خو کردی که ژاژ می‌خایی^(۱۱)

ای عقل برو مشاطگی^(۱۲) می‌کن
میناز بدین که عالم آرای

بگرفته معلمی در این مکتب
با حَفْصی^(۱۳) اگر چه کار افزایی^(۱۴)

ای بر لب بحر همچو بوتیمار^(۱۵)
دستور نه، تا لبی بیالایی

این‌ها همه رفت، ساقیا برخیز
با تشنه دلان^(۱۶) نمای سَقایی

مشرق چه کند چراغ افروزی؟!
سلطان چه کند شهی و مولایی؟

مَصْفُول^(۸۷) شود چو چهره گردون
چون دود سیاه را تو بزدایی

در ده تو شراب جان فزایی را
کز وی آموخت باده صهبایی^(۸۸)

یکتا عیشیست و عشرتی، کز وی
جان عارف گرفت یکتایی

از دست تو هر که را دهد این دست
بی عَقَبه^(۸۹) لا شدست الّایی

ای شاد دمی که آن صُراحی^(۹۰) را
از دور به مست خویش بنمایی

چون گوهر می بتافت بر خاکم
خاک تن من نمود مینایی^(۹۱)

دریای صفات عشق می جوشد
رمزی دو بگویم ار بفرمایی

ور نی، بهلَم^(۹۲) ستیر^(۹۳) و بر بسته
من دائم و یار من به تنهایی

زین بگذشتم، بیار حَمْرَا^(۹۴) را
صفرا شکن هزار صفرائی

تا روز رهد ز غصه روزی
وین هندوی شب^(۹۵) رهد ز لالایی^(۹۶)

در حال مگر درت فرو بسته است
کندر پیکار قال می آیی

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شمارهٔ ۲۹۸

حلاوتی که تو را در چه زنخدان است
به کنه آن نرسد صد هزار فکر عمیق

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۹۵۷

نه چنان مرغ قفس در اَندها^(۳۷)
گرد بر گردش به حلقه گریگان

کی بود او را درین خوف^(۳۸) و حَزَن^(۳۹)
آرزوی از قفس بیرون شدن؟

او همی خواهد کزین ناخوش حَفْص
صد قفس باشد به گرد این قفس

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۱

روز روشن، هر که او جوید چراغ
عین جستن، کوریش دارد بَلَاغ^(۴۰)

ور نمی‌بینی گمانی برده‌ای
که صباح ست و تو اندر پرده‌ای

کوری خود را مکن زین گفت، فاش
خامش و در انتظار فضل باش

در میان روز گفتن: روز کو؟
خویش رسوا کردن است ای روزجو

صبر و خاموشی جَدْوِب^(۴۱) رحمت است
وین نشان جستن نشان علت است

اَنْصِتُوا^(۴۲) بپذیر تا بر جان تو
آید از جانان جزای اَنْصِتُوا

گر نخواهی نُکس^(۴۳) پیش این طبیب
بر زمین زن زَرّ و سَر را ای لَبِیب^(۴۴)

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۲۰

کی دروغی قیمت آرد بی ز راست؟
در دو عالم هر دروغ از راست خاست

راست را دید او رواجی و فروغ
بر امید آن، روان کرد او دروغ

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۷

پس بنی آدم مُکَرَّم^(۲۵) کی بُدی؟
کی به حَسّ مشترک مَحَرَم شدی؟

نا مُصَوِّر یا مُصَوِّر پیش اوست
کو همه مغزست و بیرون شد ز پوست

پرده‌های دیده را داروی صبر
هم بسوزد هم بسازد شرح صدر

چون خلیل آمد خیال یار من
صورتش بُت، معنی او بُت‌شکن

خاک درگاهت دلم را می‌فریفت
خاک، بر وی کو ز خاکت می‌شکفت^(۲۶)

گفتم: ار خوبم، پذیرم این ازو
ورنه خود خندید بر من زشت‌رو

در جهان هر چیز چیزی جذب کرد
گرم، گرمی را کشید و سرد، سرد

چشم چون بستی، تو را تاسه^(۲۷) گرفت
نور چشم از نور روزن کی شکفت؟

چشم، باز ار تاسه گیرد مر تو را
دان که چشم دل ببستی، بر گشا

آن تقاضای دو چشم دل شناس
کو همی‌جوید ضیای بی‌قیاس

پس فراق آن دو نور پایدار
تاسه می‌آرد، مر آن را پاس دار

او چو می‌خواند مرا، من بنگرم
لایق جذبم و یا بد پیکرم؟

نقش جان خویش می‌جستم بسی
هیچ می‌نمود نقشم از کسی

آینهٔ جان نیست الا روی یار
روی آن یاری که باشد ز آن دیار

گفتم: ای دل آینهٔ کلی بجو
رو به دریا، کار بر ناید به جو

آینهٔ کلی ترا دیدم ابد
دیدم اندر چشم تو، من نقش خود

گفت وهمم: کان خیال تو ست هان
ذات خود را از خیال خود بدان

نقش من از چشم تو آواز داد
که منم تو، تو منی در اتحاد

در دو چشم غیر من، تو نقش خود
گر ببینی، آن خیالی دان و رد

زانکه سُرْمهٔ ^(۳۸) نیستی در می‌کشد
باده از تصویر شیطان می‌چشد

چشم من چون سُرْمه دید از ذوالجلال ^(۳۹)
خانهٔ هستی است نه خانهٔ خیال

تا یکی مو باشد از تو پیش چشم
در خیالت گوهری باشد چو یَشم ^(۴۰)

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۱۲

هلال پنداشتن آن شخص، خیال را در عهد عمر رضی الله عنه

ماه روزه گشت در عهد عُمر
بر سر کوهی دویدند آن نفر

تا هلال روزه را گیرند فال
آن یکی گفت: ای عُمر، اینک هلال

چون عُمر بر آسمان، مه را ندید
گفت کین مه از خیال تو دمید

ورنه من بیناترم افلاک را
چون نمی بینم هلال پاک را؟

گفت: تر کن دست و بر ابرو بمال
آنگهان تو بر نگر سوی هلال

چونکه او تر کرد ابرو، مه ندید
گفت: ای شه، نیست مه، شد ناپدید

گفت: آری، موی ابرو شد کمان
سوی تو افکند تیری از گمان

چونکه مویی کژ شد، او را راه زد
تا به دعوی، لاف دید ماه زد

موی کژ چون پرده گردون بود
چون همه اجزات کژ شد چون بود؟

راست کن اجزات را از راستان
سر مکش ای راسترو، ز آن آستان

هم ترازو را ترازو راست کرد
هم ترازو را ترازو کاست کرد

هر که با ناراستان همسنگ^(۴۱) شد
در کمی افتاد و، عقلش دنگ^(۴۲) شد

رو اَشْدَّاءُ عَلَى الْكُفَّارِ * باش
خاک بر دلدارِ اَغیار^(۴۳) پاش

برو نسبت به کافران، سخت و با صلابت باش و بر
سر عشق و دوستی نامحرمان بد نهاد خاک بپاش

بر سر اَغیار چون شمشیر باش
هین مکن روباهبازی، شیر باش

تا ز غیرت از تو یارانِ نَسْکُند^(۴۴)
زانکه آن خاران، عدو این گُند

آتش اندر زن به گرگان چون سپند
زانکه آن گرگان، عدو یوسفند

جان بابا گویدت ابلیس هین
تا به دم بِفَرِیْبَدَتِ دیو لعین

این چنین تَلْبِیس^(۴۵) با بابات کرد
آدمی را این سیهرخ، مات کرد

بر سر شطرنج چُست^(۴۶) است این غُرَاب^(۴۷)
تو مبین بازی به چشم نیمخواب

زانکه فرزین بندها^(۴۸) داند بسی
که بگیرد در گلویت چون خسی

در گلو ماند خَس^(۴۹) او، سال ها
چیست آن خَس؟ مهر جاه و مال ها

مال، خَس باشد چو هست ای بی ثبات
در گلویت مانع آب حیات

گر برد مالت عَدُوّی پر فنی
رهزنی را برده باشد رهزنی

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۰۶

پس سلیمان اندرونه راست کرد
دل بر آن شهوت که بودش کرد سرد

بعد از آن تاجش همان دم راست شد
آنچنان که تاج را می‌خواست شد

بعد از آتش کژ همی کرد او به قصد
تاج او می‌گشت تارکجو به قصد

شاهنامه، داستان سیاوش، نامه افراسیاب به سیاوش

یکی اسپ بر سر ستام گران
بیامد دمان زنگه شاوران

چو نزدیک تخت سیاوش رسید
بگفت آنچ پرسید و بشنید و دید

سیاوش به یک روی زان شاد گشت
به دیگر پر از درد و فریاد گشت

که دشمن همی دوست بایست کرد
ز آتش کجا بردمد باد سرد

ز دشمن نیاید بجز دشمنی
به فرجام هر چند نیکی کنی

* قرآن کریم، سوره فتح(۴۸)، آیه ۲۹

مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللَّهِ وَالَّذِينَ مَعَهُ أَشِدَّاءُ عَلَى الْكُفَّارِ رُحَمَاءُ بَيْنَهُمْ...

محمد فرستاده خداست. و آنان که با وی اند، بر کافران سختگیر و با خود شفیق و مهربان اند.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۳۵

دزدیدن مارگیر، ماری را از مارگیر دیگر

دزدکی از مارگیری مار برد
ز ابلهی آن را غنیمت می‌شمرد

وا رهید آن مارگیر از زخم مار
مار کشت آن دزد او را زارِ زار

مارگیرش دید، پس بشناختش
گفت: از جان مار من پرداختش

در دعا می‌خواستی جانم از او
کش بیایم، مار بستانم از او

شکر حق را، کان دعا مردود شد
من زیان پنداشتم، و آن سود شد

بس دعاها کان زیان است و هلاک
وز گرم می‌نشنود یزدان پاک

- (۱) سَقِیم: نادرست، مریض، بیمار
(۲) لَاحَوْلُ کرین: (لا حَوْلَ وَ لَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللّٰهِ). (نیست نیرویی غیر از نیروی خدا). تبدیل هشیاری جسمی به هشیاری حضور؛ که برای راندن شیطان و وصل شدن به خدا به کار می رود.
(۳) شکبید: صبر کند
(۴) شکرخایی: شکر خوردن، شیرین زبانی
(۵) مُشَوِّش: پریشان، آشفته
(۶) چَلِپایی: مجعد، دو تا، شبیه صلیب
(۷) أَخْکَر: شراره آتش، جرقه
(۸) عُقُول: جمع عقل، خردها، دانشها
(۹) باد پیمایی: کار بیهوده کردن
(۱۰) بیجایی: مرتبه موجودی که آن سوی مکان است
(۱۱) زَاژْ خابیدن: بیهوده‌گویی
(۱۲) مُشَاطگی: آرایشگری
(۱۳) حَفْص: زنبیل چرمین، ظاهراً مراد ابوحفص نیشابوری از مشایخ سده سوم هجری است
(۱۴) کار افزایی: مزاحمت، زیاد کردن کار، کار را بی جهت زیاد کردن، (نه زیاد کار کردن)، مؤثر نبودن
(۱۵) بویتمار: پرنده‌ای باتلاقی که غم خورک گویند، صدای این پرنده شبیه هق هق گریه است.
(۱۶) تشنه دل: سخت مشتاق
(۱۷) مَصْفُول: صیقل‌زده، جلا داده‌شده
(۱۸) صُهْبایی: شراب بودن، خاصیت شراب داشتن
(۱۹) عَقَبَه: گردنه، راه سخت کوهستانی
(۲۰) صُرَاحی: ظرف شراب، ظرف شیشه‌ای یا بلوری شکم‌دار و دهان تنگ که در آن شراب می‌نوشیدند
(۲۱) مینایی: شیشه بودن
(۲۲) بَهْلَم: از مصدر هَلِیدن به معنی گذاشتن، اجازه دادن، بگذارم، اجازه دهم
(۲۳) سَتِیر: مستور، پوشیده، عقیف، پاکدامن
(۲۴) حَمْرًا: باده سرخ
(۲۵) هندوی شب: شب سیاه، شبی که مانند هندو سیاه است زیرا هندو به معنی سیاه نیز آمده است
(۲۶) لالایی: دایگی، لاله بودن
(۲۷) اَنْدُهَان: اندوه، غم و افسردگی
(۲۸) خوف: ترس
(۲۹) حَزَن: اندوه
(۳۰) بَلَاغ: رسانیدن، دلالت کامل
(۳۱) جَنُوب: بسیار کُشنده، بسیار جذب کننده
(۳۲) اَنْصَبُوا: خاموش باشید
(۳۳) نُکس: عود کردن بیماری
(۳۴) اَلْبِیْب: خردمند، عاقل
(۳۵) مُکْرَم: گرامی و ارجمند
(۳۶) شکیفَتَن: صبر کردن، آرام گرفتن

- (۳۷) تاسه: اندوه، غم. تاسه گرفتن: دل گرفتن
- (۳۸) سُرْمه: سنگی سیاه و براق که آن را برای چشم و بینایی مفید میدانند.
- (۳۹) ذوالجلال: خدا، دارنده شکوه و جلال
- (۴۰) یَشم: نوعی سنگ قیمتی. در اینجا مطلقاً به معنی سنگ است، که فاقد قیمت است.
- (۴۱) همسنگ: هم وزن، همتایی، هم مرتبگی، در اینجا مصاحبت
- (۴۲) دَنگ: احمق، بیهوش
- (۴۳) اَغیار: جمع غیر، بیگانگان، دیگران، نامحرمان
- (۴۴) سَکَلِیدن: پاره کردن، بریدن
- (۴۵) تَلَبِیس: نیرنگ ساختن، پنهان کردن حقیقت، پنهان کردن مکر خویش
- (۴۶) چُست: چاپک، چالاک
- (۴۷) غُرَاب: کلاه سیاه، زاغ
- (۴۸) فرزین: مهره ای در شطرنج که امروزه به آن وزیر هم می گویند
- (۴۹) خَس: خار و خاشاک